

نجار، یک روز کاری دیگر را هم به پایان برد. آخر هفته بود و تصمیم گرفت دوستی را برای صرف شام به خانه اش دعوت کند.

موقعی که نجار و دوستش به خانه رسیدند. قبل از ورود، نجار چند دقیقه در سکوت، جلو درختی در باغچه ایستاد. بعد با دو دستش، شاخه های درخت را گرفت. چهره اش بی درنگ تغییر کرد.

خندان وارد خانه شد، همسر و فرزندانش به استقبالش آمدند، برای فرزندانش قصه گفت، و بعد پس از صرف شامی ساده و مختصر با دوستش به ایوان رفتند تا با هم گپی بزنند از خاطرات گذشته بگویند و چای بنوشند.

از آنجا می توانستند درخت را ببینند. دوستش دیگر نتوانست جلو کنجاویش را بگیرد و دلیل رفتار نجار را پرسید.
نجار گفت:

این درخت مشکلات من است. آری موقع کار، مشکلات فراوانی پیش می آید، اما این مشکلات مال من است و ربطی به همسر و فرزندانم ندارد. وقتی به خانه می رسم، مشکلاتم را به شاخه های آن درخت می آویزم و بعد با لبخند وارد خانه ام می شوم. روز بعد، وقتی می خواهم سر کار بروم، دوباره آنها را از روی شاخه بر می دارم. جالب این است که وقتی صبح به سراغ درخت می روم تا مشکلاتم را بردارم، خیلی از مشکلات، دیگر آنجا نیستند و بقیه هم خیلی سبک تر شده اند.